



## " زمان حاج قاسم "

"هو الرحيم"

قريب به هجده روز است جسم و جانَت را قربانی کرده ای، دستانت را هدیه داده ای و به تو پر و بال داده اند تا بالای سر ما باشی، ما، همه ی ما، بخصوص ما جوانان "زمان حاج قاسم" حاجی جان راستش را بخواهی از وقتی که "شهید" شده ای و ستاره ی راه ما، کار ما معلم ها هم آسان شده است!

سابق هرگاه بحث از "فلسفه وقت" می شد و اینکه عصر حاضر چه عصری است؟ در این عصر چگونه باید بود؟ برای اینکه انسان در دام متوهمانه ی تقلید از گذشتگان نیفتد چه باید کرد؟

از طرفی، حال حاضرش و چگونه بودنش را از مشهورات غیر معقول نگیرد چه باید بکند؟ در پاسخ گفته می شد بایستی در این عصر "نو" شد، چرا که جهان پیرامون هم نو شده است، ولی نباید "مدرن" شد و در دام پیچیده ی "مدرنیته" افتاد. بایستی فرزند این زمان بود، نه گذشته نه آینده نه مدرنیته...

حاجی جان، قدری مبهم است فلسفه، بخصوص برای تازه واردها، برخی هنوز نمی توانستند تفکر و تعقلشان را راه بیندازند، چرا که در جاده ی ابهام، سیر یا رخ نمی دهد یا به بیراهه می کشاند...

همان برخی می پرسیدند یعنی مصداقاً چگونه باشیم؟ در این عصر چگونه باید بود؟ در جواب می گفتیم عصر، عصر خمینی است، بایستی امام گونه بود، باید سلوک ذیل شخصیت حضرت روح الله باشد...

آنگاه که تعلیم به مصداق می رسید مقداری از ابهام خارج می شد، ذهنشان به ریاست عقل نظر که گل می کرد، می پرسیدند دقیقاً مثل چه کسانی؟ مثلاً چه کسانی امام گونه بودند و فرزند زمان؟ یعنی باز مصداق می خواستند... می گفتیم "شهدا"، مانند شهدا باید بود، ولی همواره در قلبشان نقطه ی کوچکی از ابهام باقی می ماند چرا که قدری سخت بود و توان خاصی میخواست "توجه" کردن به شخصیت حضرت امام، باید به تفصیل امام توجه میکردن یعنی شهدا، که آنجا هم مانع و حجابی بود و آن اینکه چند دهه از حیات مادی شهدا گذشته بود و اینها مصداقی که هم شهید باشد و هم، هم عصرشان باشد نیاز داشتند.

از شخصیت حقیقت زمانشان یعنی حضرت روح الله، تفصیلی و مصداقی می خواستند که پیدا نمی کردند.

آنها شخصیتی می خواستند که خمینی گونه بودن را در او ببابند، گمشده شان را در روح الله یافته بودند اما مصداق چگونه بودنشان را نه... همانطور که اگر حضرت علمدار و حضرت بانو زینب و حضرت علی اکبر و حضرت حبیب و حضرت حرّ و حضرت مسلم و دیگر انوار کربلایی نبودند،

حقیقت حضرت حسین جان <sup>فداء</sup> روحی در اجمال میماند و به تفصیل نمی رسید و قابل دسترسی نبود... این انوار کربلایی، شدند تفصیل و جلوه ی آن کشتی نجات و تشنگان حسینی بودن را از آنها و با معرفت به حقیقت آنان آموختند...

اینکه؛ در انقلاب اسلامی که آغاز تمدن نوین اسلامی است شخصیت باید ذیل حضرت روح الله باشد نه ذیل فلان عارف، نه فلان استاد، نه فلان شیخ، نه فلان حاج آقا، نه فلان مداح و کذا... را با فلسفه و براهینش می پذیرفتند، اما مصداق عینی می خواستند...

اینکه؛ نبایستی به هر بهانه ای مخالف افکار حتی درست را کافر و مستحق شماتت و سرزنش بدانی را می پذیرفتند اما کسی را می خواستند تا متوجه بشوند؛ یعنی چطوری باشیم را...

اینکه؛ حضرت آقا فرموده باشند "دشمن اصلی" را بشناسید، همه را دشمن ندانید را قبول کردند، اما باز دور و برشان را که رصد می کردند می دیدند اکثر یقه بسته ها! یا بهتر بگوییم اصولگرایان، اصلاح طلبان را لایق لعن می دانند و اصلاح طلبان هم اصولگرایان را مستحق مرگ! انگار نه انگار که ولی عصرشان امر کرده بود: "مبادا انتخابات شما را رو در روی هم قرار بدهد"

اینکه؛ هر بانویی که مقداری حجابش کم، یا حتی زیادی کم است! بیشتر از اینکه این فعل قبیحش اعتقادی باشد، اعتراضی است و جواب اعتراض را با اعتراض نمی دهند -مانند نوع برخورد امام مجتبی <sup>روحی فداء</sup> با آن مرد شامی- و اگر جواب اعتراض را با اعتراض بدهند، ثمره ی این نوع مواجهه می شود لجبازی و دوری و عدم وحدت و ... را تعلیم دیده بودند اما خیل فراوانی از مذهبی ها را که می دیدند متوجه می شدند اینان دغدغه شان داشتن یک سلاح کلاشینکف هست تا تمام کم حجابان یا خیلی کم حجابان را به دیار باقی راهی کنند! خلاصه حاج قاسم باز مصداق چگونه مواجه شدن با دختران بی دین، کم دین، ولی هموطنشان را نمی یافتند ...

اینکه؛ این یک دام پیچیده ی انگلیسی است که مذهبی ها "جزیره ای" عمل کنند و فقط با خودشان باشند؛ یک شهرک بزنند که فقط روحانیون در آن ساکن باشند! بجای اینکه در تمام شهرک ها و کوچه ها خانه ی روحانیون بین خانه های مردم باشد.

یک رستوران بزنند که فقط چادری ها را راه بدهند!

یا فقط یک دانشگاه بزنند که نام زیبای حضرت صادق <sup>روحی فداء</sup> را بر سر درش بزنند و برخی شان دچار بیماری مرموز "خود عمار پنداری" بشوند و هر کس مانند آنان فکر نکرد را محذوف بدارند... اینکه اینطور بودن حقه نیست را می فهمیدند اما خیلی ها را می دیدند که اینطورند، مصداق آنطور بودن را می خواستند...

راستی حاج قاسم جان، گفتم دانشگاه امام صادق یاد خاطره ای افتادم؛

یکی از دانشجویانم که به حسب رفتار برخی با او دچار حالت پژمرده گونه ای شده بود برایم می گفت؛

" که به خواستگاری رفته ام، بعد حال و احوال اول سوالی که "حاج آقا" یعنی پدر دختر خانوم پرسیدن این بود که خوب آقا پسر کجا درس میخونن، گفتم پاسدار هستم و فلان دانشکده مشغولم... حاج آقا تغییر حالت دادن و با ناراحتی گفتن بنده فقط دخترم را به کسی می دهم که در دانشگاه امام صادق درس خوانده باشد... من به او گفتم حاج آقا جان دانشگاه اعتبار است نه حقیقت، اعتبار هم که اصالت ندارد، با تندی به من گفت بچه جان به من حرفهای فلسفی نزن، گفتم خوب فلسفه و عقل به کنار، شما برای من نقل و روایتی بیاورید که باید فقط به دامادی که در دانشگاه امام صادق درس خوانده دختر بدهیم !!!

استاد چشمت روز بد نبیند با چنان غضبی بلند شد و به من گفت موفق باشید آقا! و دستش را به سمت درب خروج گرفت که اگر من نخواهم هم حتما موفق می شوم!

چند وقت هست حال هیچ کاری را ندارم چه کنم؟"

حاج قاسم، من می خندیدم ولی او بغض کرده بود، گرچه بغض او دلم را آتش میزد که با طفل معصوم چه کردن...

حاجی جان از شما چه پنهان که حالت قبل عملیات بر من عارض شده بود؛ موضوع عملیات: نجات یک برادر مظلوم از دست ظالم یا خوشبینانه تر "جاهل" محور عملیات: فرهنگ

سلاح عملیات: عقل

به او گفتم اگر قول می دهی انجام بدهی جواب بدهم، اگر نه که من هم نه، گفت قول می دهم. گفتم اول اینکه به آن دختر خانوم فکر نکن و امر ازدواجت را تفویض کن به الله تعالی، اندیشه ات را مشغول موضوعی کنی که قرار نیست به آن برسی، توهم خواهی کرد و ثمره ی توهم چیزی جز اضطراب و عدم آرامش نیست، گفت چشم.

گفتم دوم اینکه یکبار دیگر با اعتماد به نفس و دلاوری، البته مودبانه نزد "حاج آقا" برو و بگو راستی حاج آقا شهید "جهاد مغنیه" ی ما، که جوان ترین فرمانده رده بالای حزب الله بود و فرزند مرد افسانه ای انقلاب اسلامی شهید حاج عماد...

شاگرد مکتب امام بود، تربیت شده ی درس حاج قاسم شهید زنده ی ما بود (آن زمان هنوز جسمت شهید نشده بود حاجی).

فرمانده پرونده ی ویژه "جولان اشغالی" بود و در یازده سالگی نبوغ خود را در مسایل امنیتی نشان داده بود... اصلاً در دانشگاه امام صادق درس نخوانده بود و از همه مهم تر اینکه دانشجوی "دانشگاه آمریکایی بیروت" هم بود، که البته مرگ بر آمریکا...

تازه حاج آقا، کدام دانشگاه که اعتبار است نه حقیقت، چه دانشگاه شما چه دانشگاه آمریکایی ها ولی این حقیقت است که جهاد شخصیتی داشت محو امام، شاگرد حاج قاسم که به حسب همان شخصیت حقه اش بعد شهادتش حدود ۸۰ نفر از دانشجویان همان دانشگاه پرچمش را برداشتند و به حزب الله پیوستند و راهش ادامه دارد...

حاج قاسم، تا اینها را به او گفتم گل از گلش شکفت و خنده و آرامشش قلب من را هم آرام کرد، با هیجان گفت: آره والا گور پدر اعتبار!

دیگر شرمساری و خود کم بینی ای در او نمی دیدم و رفت...

چند مدت بعد با هم مواجه شدیم و خودش با آب و تاب شروع کرد برایم گفتن که رفتم به حاج آقا گفتم و حاج آقا چیزی نگفتن و به فکر افتادن من هم جدا شدم... چند روز بعد حاج آقا تماس گرفتن و گفتن اگر خواستید مانعی نیست با خانواده تشریف بیاورید خواستگاری، من هم گفتم ممنونم حاج آقا، "شهید جهاد" حاجت دلم را داد و با مزاح گفتم خداروشکر که لایق نبودم داماد شما بشوم...

راستی حاجی جان، چقدر دلت جهاد را می خواست و چقدر او به تو عشق می ورزید.

بگذرم حاج قاسم، ولی حتماً از دلم خبرداری که اصلاً قصد جسارت نداشتم، اتفاقاً در همان دانشگاه دوستان خیلی خوب و نورانی ای دارم که همه شاگرد تو آند و محو امام. غرض بیان جزیره ای عمل نکردن بود...

در میکده هم خدای بینی با مرد خدا اگر نشینی

اینکه؛ بایستی "اصیل و فرهیخته" بود و کتاب خواندن "بایستی مثل خوردن و خوابیدن" در زندگی باشد را درس گرفته بودند اما با بصیرت که توجه می کردند به اطرافشان، مذهبی هایی را می دیدند که به ظاهر "از تو به یک اشاره، از ما به سر دویدن" را شعار می دادند اما ولی عصرشان هر قدر فرمود اهل مطالعه و اندیشه و تعقل شوید، ندویدند...

و به حسب همین ندویدن ها نه قدرت علمی و معقول دارند برای فهم و تبیین حقیقت و نه قدرت روحی که حلم و صبر و حوصله، لازمه ی اثرگذاری بر دیگران است... قهرمان اصالت و فرهیختگی

را می خواستند...

اینکه؛ مطالعات "زمان" بایستی داشته باشند تا خیالشان را مشغول کنند و گرنه خیالشان آنها را مشغول لهویات و بیهودگی ها میکند و احساس پوچی بهشان دست می دهد و آنکه احساس پوچی کرد رو به سیگار و قلیان می آورد یا در پی چند همسری! می رود را تعلیم می دیدند اما باز مصداقی "شاخص" را در رسانه ها و اطرافشان نمی دیدند...

فرمانده اصیل و فرهیخته ام، اینان خبر نداشتند که حاج قاسمشان چقدر شیفته ی مطالعه بود، آنقدر که "شازده کوچولو" را دوست می داشتی، حتی ساعت ها با "گوژ پشت نوتردام" به عالم حکمت آمیز ویکتور هوگو، آن اندیشمند بی نظیر سر میزدی و تا فراغتی پیدا میکردی با "الکساندر دوما" هم آشنا بودی و از خواندن رمان "سه تفنگدار" لذت می بردی...

خلاصه حاجی جان، کار را بر ما آسان کرده ای، حالا در جواب سوال؛ در این عصر چگونه باید بود؟ در بیان؛ "چگونه بودند را با تعقل انتخاب کن، تا چگونه بودند را به تو تحمیل نکنند". بعد از بیان فلسفه ی چگونه بودن در عصر حاضر، بعد از تبیین قواعد معقولش، یک کلام می گوئیم؛ "مثل حاج قاسم" باش.

بودنت مانند "بودن حاج قاسم" باشد، و کلا کلاس درس فلسفه تبدیل می شود به تبیین چگونگی شخصیت آسمانی تو سردار...

همان "بودنی" که از لسان استاد خواستنی ام، استاد ظاهرزاده شنیدم می گفتند فرزند نجیب زاده ات که - بهتر از هر کسی تو را می شناسد- در واکنش به جاهلی که به عکس زیباییت جسارت کرده بود نوشته بودند؛

"جوان مواظب خودت باش

لگدهایت را به تصویر مردی بعد از تکه تکه شدنش می زنی که حتی حالا که رفته ای آن بالا نگران توست که نیفتی، محکم تر هم که بزنی او دلگیر نمی شود، فقط مواظب باش نیفتی نه از اسب و نه از اصل!

بعضی دیگران که آنجا برایت سوت و کف می زنند را هم حاج قاسم بچه های خودش می داند. حاج قاسم تو را با آمریکا و اسرائیل اشتباه نمی گیرد.

شاید خوشحال هم باشد که تو چه دل و جگری پیدا کرده ای.

حاج قاسم شاگرد مردی و سرباز است که به دوستانش سپرده بود از پاره شدن عکسش نرنجند. و این هردو مرید امامی هستند که فرموده بود به جای روح منی خمینی اگر مردم بگویند مرگ بر خمینی برایش تفاوتی ندارد.

بزن جوان فقط مواظب خودت باش، مواظب باش نیفتی، حاج قاسم حالا دستش در ملکوت عالم بیشتر از قبل باز شده است ای بسا دست ترا هم بگیرد.

فقط برای جوابی که به نگاه مهربانش باید بدهی، حرفی داشته باش."

حاج قاسم دلبرم...

چله برایت گرفته ام، چله ی "توجه" به شخصیت آسمانی ات...

اکنون شب هجدهم این چله ی دوست داشتنی ام است، سلام این کمترین را به مادر هجده ساله مان برسان.

